

— تا به حال چند نفر را در این حال دیده‌ام. عقده است و باز می‌شود. اگر به جگر بزند فوراً می‌کشد، که می‌گویند سده جگر کرده است. او عاشق زنش است من این را از کسی شنیده‌ام. اما زنش او را نمی‌خواهد. گردن آنها که می‌گویند. بی‌همزبانی و فکر زیاد به دختر عمولالش کرده نه بیماری. آنگاه با آهنگی و رای آنچه بیان عادی گفتارش بود، به لحن روایت و نه آواز، که دوستان را با قلبی از جا کنده به سکوت و بی‌حرکتی مطلق واداشت، و آرامشی جایگزین هیجان‌ها کرد، شعر خواند:

جسم خاک از عشق بر افلاک شد      کوه در رقص آمد و چالاک شد  
 با لب دماز خود گر جفتمی      همچونی من گفتنی‌ها گفتمی  
 هر که او از همزبانی شد جدا      بی‌زبان شد گرچه دارد صدنوا  
 نه او، که حکمتی بزرگ از پشت دیوار قرون بود که سخن می‌گفت. او فقط  
 بیانش می‌کرد. دوستان این را می‌دانستند و خوب هم می‌دانستند.

هر که او از همزبانی شد جدا      بی‌زبان شد گرچه دارد صدنوا  
 وصف الحال دقیق و درستی بود نه فقط از اسکلت بی‌جان مردی که نیمه تنه  
 به دیوار تکیه داده و برای اینکه سر نخورد و پائین نیاید، یکی را می‌خواست دائم  
 مواظبش باشد. بلکه از یک یک حاضران روی سکو، از جوان‌ترین آنها سیف‌الله  
 که چانه به سینه چسبانده و دست به پیشانی داشت، تا دانی رضای پنجاه ساله که  
 هنوز می‌اندیشید با گفته‌هایی دیگر در همان زمینه می‌تواند توجه دوستان را جلب  
 کند.

مداقا کوششی کرد تا برای نشستن بشرو جا باز کند. ولی خستگی و یا تنبلی  
 ذاتی یک هیکل درشت مانع شد تا بتواند لنگ‌های درازش را که تا این سوی تنور  
 آمده بود جمع کند. کریم، هنوز با عده خودمانی نشده بود. حالت نیمه بیگانه نیمه  
 آشنای کسی را داشت که پولی گرفته است تا با هنرش جمعی را سرگرم کند. او  
 در شهر، هنگامی که راه می‌افتاد، معمولاً دنبال کوچه‌ای را می‌گرفت. نی می‌زد و  
 می‌رفت. نی را افقی می‌گرفت. هر دو دستش نیز افقی همچون بالهای مرغی در  
 حال پرواز. با لپ‌های سرخ پر باد و چشم‌های بسته. گاهی فقط برای اینکه سمت  
 را، و تا فاصله‌ای جلوپایش را ببیند، چشمان را می‌گشود و دوباره می‌بست. به خط

مستقیمی درست در خط میانی وسط کوچه، که آوایش از دهانه باریک نی، یکسان به هر دو طرف بال می کشید و به گوش ها می رسید— با قدم هائی کوتاه و خدنگ، شبیه تاتی کودکان نوپا می رفت. هنگام دمیدن در نی، رگی عمودی در پیشانی اش می ایستاد که بین ابروها گره می خورد، و تا روی استخوان لاغر بینی اش پائین می آمد. دور چشم ها و روی گونه هایش چین برمی داشت. لپ ها و زیر گلویش همچون دم آهنگری یا زیر گلوی قورباغه باز و بسته می شد. بینی کوچکش در میان چروک های پف کرده ی گونه ها گم می شد و چیز سفتی به قدر یک گردو، از زیر پوست نازک گلو خود را می نمایاند. انگشتانش گاه تند و پیاپی و گاه به تائی از رو و از زیر حرکت می کرد. شانیه هایش به جنبش می آمد و در لحظه ای که آهنکش نواخت تندتری می گرفت، با بازوهای بالا ایستاده همتراز نی، در همان حال که می رفت به پس و پیش نوسان می کرد. در این حالت اگر کسی از خانه ای صدایش می زد تا به درون دعوتش کند، تا کاملاً نزدیک نمی شدند و دست روی بازویش نمی گذاشتند، به پیرامونش بی توجه می ماند، و میلی به ایستادن نداشت. اگر از خانه ای محبت می دید، از آن پس تا چندی بانگ دلاویز نایش همه روزه در کوچه ای که آن خانه بود شنیده می شد. از آمدنش به کرمانشاه زمان زیادی نمی گذشت. داستان زندگی اش را که در ولایت چه می کرده، چه وقت کوس دیار غربت کوفته، و چه شهرها را زیر پا زده است، به کسی نمی گفت. زیرا تنها بود و رغبتی به جمع نداشت. با ملایری های ساکن کرمانشاه دمخور نبود و رفت و آمدی نداشت. هم خرج با پیرزنی گُرد و پسر چلاقش، محله تیر فروش ها نزدیک سیلو، در یک کلبه گلی اطاقکی گرفته بود و امورش از راه همین نی زنی می گذشت. هفته ای دو روز سردرد داشت و از خانه بیرون نمی آمد. سفید شدن زودرس موهای سرش را از این درد می دانست که هیچ امامزاده ای اطراف شهرها شفایش نشده و حتی تخفیفش نداده بود. میمی سحر هفتاد ساله، صاحب خانه اش با اینکه خود بیمار بود و از سلامت بهره نداشت و پسر چهل ساله اش نیز از هردو پا افلیج بود که با چوب راه می رفت، به وی اطمینان داده بود که خوبش خواهد کرد. نوعی ضماد از گیاهان گوناگون که با دستمالی محکم دور سرش می بست— خود او می گفت که این درمان روی سردردش اثری داشته است.

کریم، گردن بلندش را که به او حالت شیدای جوانانه ای می داد، کج گرفت. با هر دو دست نی را به لب برد و با پلک های فرو خوابیده که اگر حرکت نمی کرد شبیه مجسمه ای بود در موزه، آغاز نواختن کرد. چنانکه پنداشتی هیچ کس پیرامونش نبود در آن آلت چوبی براق که حلقه برنجی باریکی در انتهایش بود می دمید. گاهی که چشم می گشود، باز چنین نبود که کسی را می دید. افسون نواها، قبل از هر کس، روح خود نوازنده را تسخیر کرده بود. چرا در چنین محفل ها که با رنج های حقیقی سرو کار دارند، هنگامی که موسیقی به جلوه در می آید، نگاهها به درون پناه می برد، و روح با عالم بیرون قطع رابطه می کند؟ تنها بیمار بود که هنوز به درستی نمی فهمید اطرافش چه می گذرد و عده همآبادی ها با مردی که صدا از نی در می آورد، برای چه آنجا جمع شده اند. شاید به نظر می آمد که آن صداها شبیه کشیدن قوطی حلبی بر سنگ، اعصاب در هم کوفته او را ناراحت می کرد؛ و در حقیقت نیز ابتدا چنین بود. اما کم کم وضع تغییر کرد. مردی که شب و روز در طول یک سال و نیم گذشته، جانش آکنده از خروش سنگ بود، اینک در حالتی اثبیری، پرندگان کوچک خوش الحان را می دید که چپ و راست بر شاخسار وجودش نغمه پردازی می کردند. موسیقی دریچه همیشه بسته ی روحش را گشوده بود. در همان حال که به پشتی تکیه داشت، روی گونه های زرد و نحیفش قطره های اشک درخشید. مدآقا لنگ های درازش را هر طور بود جمع کرد و مؤدبانه نشست. حسام به نفر بغل دستی اش لطفی گفت همچین بشین که تو دل ننه ت نشسته بودی. در کنار او جایی باز کرد، وسیع تر از آنچه برای

یک نفر لازم بود. بشرو که ایستاده بود گمان کرد برای او است. پشتش به این سوی بود و نمی دید که گل بهار، پاورچین پاورچین آمده و به ستون کوتاه وسط آسیاب که تیر حمال را نگاه می داشت تکیه داده بود. سر کوچک و شکیلش را یک وری به طرف شانه متمایل کرده، و دنباله ای از گیسوان نبافته اش با چین و شکن افشان، از زیر روسری سه گوش تا روی سینه اش پائین لغزیده بود. نگاهش، دو اخگر فروزان، مستقیم و با حالتی سرفرازانه به سوی نی زن بود. که بین راه به طور مختصر توسط سیف الله از وجود وی در آسیاب آگاهی یافته بود و به نوبه خود از دانستن این راز احساس غرور می نمود. نگاهش نمی کرد، اما او را می دید. کارگران روی سکو، همه همین حالت را داشتند. فاخته ای بود که هنگام خواندن بلبل، جلب قفس شده و بر اولین شاخه نزدیک او نشسته است. مجنون دست از کنارش کشید. نی را توی قبضه مشتش، روی زانونگاه داشت. چشم های واسوخته اش را یک دم گشود و دوباره بست. یک دم همه گمان کردند او به زبان می آمد تا بیان مطلبی کند. اما چنین نبود. او به زبان می آمد تا شعری بخواند. خواندنی به ظاهر در ردیف حرف زدن، یا حرف زدنی در ردیف و همنا با خواندن:

بشنوازی چون حکایت می کند      از جدائی ها شکایت می کند  
کز نیستان تا مرا ببریده اید      از نفیرم مرد و زن نالیده اند  
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق      تا بگویم شرح درد اشتیاق

گل بهار، تاری از گیسوانش را که روی پیشانی و ابرویش آمده بود با دست کنار زد. نگاهش از سکوی روشن به تاریکی روی بارانداز متوجه شد و گفت:  
— دوستان همشهری!

صدایش می لرزید و به زحمت شنیده می شد. به چراغ نگاه کرد که غبار نازکی از آرد، فلز درخشانده و شیشه اش را کدر کرده بود. همه گمان می کردند او می خواست از چیزی پوزش بخواهد. درحقیقت، شاید نیز به خاطر پوزش بود که این وجهه را به خود می گرفت. به جناب لاغر سینه و چال زیر گلویش دست کشید، و باز با همان صدای لرزان از هیجان و ناصافش گفت:

— وای، می ترسم یادم رفته باشد. شعری می دانستم.

مدآقا، سیف الله را از روی پوست گوسفندی که در اصل برای درست کردن آردمال بودولی چون خشک شده بود دیگر به درد این کار نمی خورد کنار زد، تا سوگلی جمع، شمع محفل دوستان، بیاید بنشینند. پیشانی کوتاه و اندکی مورب، فک گرد با طرح زیبا، گردن لاغر و آن حالت مخصوصی که سرش را متمایل به یک شانه کج گرفته بود، روزهای کودکی وی را که روی مهتابی خانه شان می آمد، موهایش را از یک طرف بر چهره اش می ریخت و با حوصله ای طولانی شانه می زد، در یادها زنده می کرد. سفری که به کرمانشاه آمد و دوباره به ولایت برگشت—مدآقا حالا دقیقاً به خاطر می آورد—در آن موقع او بیش از دهسال نداشت. پدرش زنده بود و زمینش را می کاشت. مادرش رشته می برید و در مقابل گندم به اهالی دو آبادی می فروخت. گاهی نیز شب و روزی غیث می زد. دخترها را در خانه می گذاشت و چنانکه می گفتند، با کارد و غلتک و نوردش توی شهر به خانه هائی می رفت. دخترک بی نوا، به طور مسلم هرگز به یاد نمی آورد که آن روزها در آبادی وی را دیده باشد. این سلامت چشمان و نگاه، این رنگ رخساره و محبت، چطور می شد گفت که روحی آلوده و از دست رفته باشد. آب زلال چشمه ای که از زیر سنگ غل می زند و بیرون می آید، هرگز به پاکی زنی نبود که با رفتار متین خویش خربندگانی چون او و دیگران را از بار پلیدی ها سبک کرده باشد.

اگر چه طفلی جزمعصومیت خود در بغل نداشت، چشمانش تصویر گویائی از مریم عذرا بود دقیقاً با همان حالت مادرانه بی بدیلی که آسمان خدا را می نگریست. به حلقه ای از نور چراغ که با سایه ای روشن به زیر سقف افتاده بود نظر دوخت. و در همان حال که سرش بالا بود، این بار رساتر گفت:

— دوستان همشهری، گوش به من بدهید. همه شما در ولایت کسانی را دارید که در این وقت شبی تنها نشسته اند و چشم به راه دارند. تا صدائی می آید می گویند او است، دارد می آید؛ در گاهی غمزده اطاق را با مژه ها جارو می کنند و با اشک زلال چشم ها آب می پاشند. پس من هم شعری می خوانم که شاید از رهگذری ناآشنا به وقت بیداری، یا شاید از کسان غایبم در آغوش رؤیاها شنیده ام. خوب، اگر موافقید می خوانم: ای باد که گیسوانم را...

نفسی کشید و ضمن آن سینه صاف کرد. به طور معمولی، مثل کسی که از روی کتاب می‌خواند ولی با سوز دل می‌خواند آغاز کرد:

ای باد که گیسوانم را آشفته می‌کنی و می‌گذری  
 اگر از محبوبم خبر داری  
 بگو که پریشانم و بی طاقت  
 دریغ نکن از من اشک غمخواری

ای باد که نرم و کودکانه انگشتانت  
 روی سینه برگ گلی ام بازی می‌کند  
 اگر از قلب او خبر داری  
 بگو که پریشانم و بی طاقت  
 شب و روز ندارم جز گریه کاری

ای باد که پیام گل‌ها را با خود داری  
 اگر بر محبوبم می‌گذری  
 بگو آن پائین زنی کنار جاده نشسته  
 دل به پیمان خود بسته  
 در انتظار اوست به خواری و زاری.

به راحتی می‌شد فهمید که این ابیات را نه از رهگذری ناآشنا که از الهام قلب خودش یعنی همان چیزی که می‌شد نامش را رؤیا گذاشت شنیده بود. دانه شنی در دل صدف—همیشه چنین است که رنج‌های حقیقی، از اندیشه‌های پاک و یکدست و تأثرات خالص انسانی، گوهرهای شگفتی در دامن پروریده است. شعری که مانند همان مروارید، اصالتش در یکسان نبودن ترکیبش بود، اگر چه شاید همان دقیقه به ذهنش آمده بود، لیکن نشان از سال‌ها تفکر در تنهایی و غم داشت. گفتن شعر اگر چه آدابی دارد، اما دل‌های پرتپش در سینه‌های آکنده از تلخی‌ها،

شاعران حقیقی هستند. چشمه جوشان هر شعر خوبی را می باید در دامنه کوهی جستجو کرد که لایه به لایه از بار هجران ها گرانسنگ است.

از جمع حاضران روی سکو، هیچ کس به این سمت نگاه نمی کرد. سرها روی سینه ها افتاده، و بغض ها در گلو شکسته بود. خواننده سکوت کرد. و ناگهان ناله بریده بریده گریه ای به گوش رسید. بیمار، کف به دهانش آمده بود و با جنبشی ضعیف التماس می کرد:

— مرا ببرید به ولایت. می خواهم برگردم به آبادی. می خواهم پیش زنم باشم! او، عقده اش باز شده و به زبان آمده بود.

دائی رضا پشت سر بشر و ایستاده بود. احساس می کرد که نباید غم بر چهره دوستان سایه بیندازد. گفت:

— خدا را شکر که به زبان آمد. وگرنه چه بسا تا آخر عمر لال می ماند و لال از دنیا می رفت. هیچ وقت دوست نداشته ام با آدم لال حرف بزنم، چه رسد به اینکه همکار باشم.

بعد بلافاصله افزود:

— این، این، من فردا این دختر را می برم به گاراژ و روانه اش می کنم به ولایت. می سپارمش به دست یک نفر که بین راه مواظبش باشد.

این حرف خنده داشت. اما هیچ کس نمی خندید. دائی، خود را برتر از همه گمان کرده بود. چراغ بادی او نزدیک دست لطفی بود. هر بار که فتیله اش را تنظیم می کرد، نظری نیز به صاحبش می انداخت. مشغولیتی برای خود درست کرده بود. در همان حال به طور نیم بندی با خود می اندیشید:

— حیف که یک دستم کج است. وگرنه فوراً از او خواستگاری می کردم. همین جا در حضور جمع، که توی رو بماند و نتواند درد بکند. مگر برای عقد او چه پولی لازم است. صد تومان مهریه اش می کنم که پول نداده و نگرفته است. و برای جا و مکان و خرج زندگی اش هم خدا کریم است. از کجا معلوم که رزق من نزد پروردگار عالم، پیوسته به رزق این دختر نباشد.

همه کارگران کم و بیش چنین اندیشه هائی داشتند. از نگاه در چهره همدیگر پرهیز می کردند تا نکنند خود را لو بدهند. دائی رضا آشکارا از آنچه در دلش

می‌گذشت ریشش می‌جنبید. ابروانش بی آنکه به صرافتش باشد توی چشمانش ریخته بود. با خود می‌گفت:

— گویا قسمت من است که او را به ملایر برگردانم. قرعه این کار را به اسم من زده‌اند. اما از اینجا تا گاراژ را چه خاکی به سرم بریزم. هرکس در خیابان او را دنبالم ببیند، می‌آید سینه به سینه جلوم می‌ایستد و بازویم رامی‌گیرد: دانی جان حالت چطور است؟ کجاها هستی که نمی‌بینمت؟ با من حرف می‌زند اما چشمهای حریمش به او است. و آن وقت چه بسا در جوابش باید هر ملاحظه‌ای را کنار بگذارم و بگویم از سر راهم برو کنار الدنگ بی آبرو! قرمساق و دبنگ خودتی و آن بی غیرت پفیوزی که پست انداخت! تنها راهش این است که صبح خیلی زود، پیش از سر زدن آفتاب، با او راه بیفتم که هیچ کس توی خیابان نیست. و در گاراژ منتظر بنشینم تا ساعتی که ماشین‌ها مسافر می‌گیرند.

او در یک فکر بعدی دوباره با خود گفت:

— خوب، گیرم که او را به ملایر بردم، بعدش چه؟ آنجا خیال دارم با او چکار کنم؟ نه، نه، همین جا و در همین شهر نگهش می‌دارم. می‌بینی، او به من راضی است و دارد نگاهم می‌کند. شاید با این ریشی که برای خودم گذاشتم جای پدرش را دارم و به چشم پدر مرا نگاه می‌کند. اهمیتی ندارد. هرطوری فکرش بود همان‌طور رفتار می‌کنم. ریش که تراشیده شد فکر هم عوض می‌شود. تا به حال در این بیست و چند ساله، در آسیاب‌های زیادی کار کرده‌ام. صاحب آسیاب‌ها بیشتر از هر کارگر ملایری یا غیر ملایری می‌شناسندم. بالاخره یکی از آنها هست که بگوید، «دانی، اطاقکی توی خانه مان دم در داریم، بیا با زنت بنشین. هر گنجشکی توی بیابان، کلونخی پیدا می‌کند که رویش بنشیند و بگوید جیک! مدآقا می‌گفت:

— مرا نگاه نمی‌کند. بهتر است من هم نگاهش نکنم. هردو می‌دانیم که دلها مان یکی است. او گفته که بشرو را می‌خواهد؛ فقط برای اینکه از دست توکل خلاص شود. همین که می‌داند من اینجا نشسته‌ام اما عمداً نگاهش را برمی‌گرداند دلیلی است بر توجه مخصوص او به این هیکل. زن، همین حال را دارد. برای من آب اسپرزه، یا نمی‌دانم چه، توی بطری نگه داشته بود که صبح ناشتا بخورم و



خوب بشوم. آیا در پیشانی من نیست که مثل محمد بغدادی شب به خانه ام بروم و با این دست‌ها گیسوی نرم زنی را نوازش کنم. شاید همین هفته خدا خواست و از دست این ناخوشی موزی خلاص شدم. ای کاش مثل رحیمه به حصبه مبتلی شده بودم و این خارش لعنتی را روی بدنم و بین انگشت‌هایم نداشتم. همین حالا داردمرا از پا درمی‌آورد. خودم را نگه می‌دارم و نگه می‌دارم. اما یک وقت می‌ترسم توی این جمع مثل دیوانه‌ها بلند شوم و فریاد بکشم. اگر او مال من بشود تا ساعتی که از سلامت کامل خودم مطمئن نشده‌ام به او دست نخواهم زد. نوکری اش را می‌کنم و در آستانه درش می‌خوابم. اگر خاک دو عالم را غربیل بکند، بهتر از من یار وفاداری پیدا نمی‌کند.

همچون کسی که توی جای تنگی گرفتار آمده است، وول خورد و بعد کمر راست کرد. به دست‌های زمختش نگاه کرد و گفت:

— این ولایت خسته‌ام کرده است. ده سال است آمده‌ام؛ دو سال اول را حساب نمی‌کنم. به قول کاکا ذبیح بی غیرتی دیگر بس است. باید برگردم ملایر. آنجا هم کار هست. ولایت خود آدم چه دخل دارد.

دست به صورتش کشید تا شرم ناخوانده‌ای را که بین جمع بیش از همه او را نشانه گرفته بود از خود براند. محمود با لحنی که طنز آن آشکار نبود پرسید:

— چه می‌کنی؟ در ولایت چه کاری هست؟

مرد درشت قامت، پنداشتی منتظر همین پرسش بود که از دهان کسی بیرون آید. سرفرازانه فوراً پاسخ داد:

— پسر، من برای خودم آدمی بودم. پشم گوسفند می‌چیدم، یا به قول مردم این ولایت، چهره می‌کردم. برای این کار که مهارت می‌خواهد، از آبادی‌های دور، از آن سوی ملایر و حتی همدان به سراغم می‌آمدند. پیش‌پیش نوبت می‌گرفتند که کی بروم. چیدن و هوا دادن و انبار کردن پشم، کار هر آدم از راه رسیده‌ای نیست. بدون کمک دستگاه، با قوت همین بازوها و زانوها، چنان پشم را عدل بندی می‌کردم که اگر باران رویش می‌بارید یک قطره به داخلش نمی‌رفت و بسته سالم به مقصد می‌رسید. گفتند کرمانشاه گوسفند بیشتری دارد و تجارت پشمش درجه یک است. لول شدم و آمدم اینجا. قسمت پس گردنم زد و از آبادی دورم کرد.

اصلاً خیال آسیاب توی سرم نبود. حالا هم در ولایت همان کار را می‌کنم. اگر البته گوسفندی مانده باشد.

محمود که سر به زیر افکنده بود، با تأسفی ابراز نشده تأیید کرد:  
— اگر البته گوسفندی مانده باشد.

مدآقا، کیسه توتون و چپقش را جلو دست آورد. اما تصمیم نداشت دود به راه بیندازد. با چشم‌های بسته و نیم‌خندی دور، چنانکه پنداشتی می‌خواهد واقعهٔ خوشی را برای دوستان تعریف کند، افزود:

— خواهرم جمیله توی نامه اش نوشته پشگل برای سوزاندن نیست. این نامه‌ها قابل جواب دادن نیست.

لطفی گفت:

— چرا قابل جواب دادن نیست. بنویس پشگل نیست، نفت بسوزانید.  
مدآقا دستش را به یک سو حرکت داد:

— آمدند نفت بسوزانند، خانه را به آتش کشیدند که سقفش ریخت. اصلاً از کار آنها تأسفی ندارم. آب که از سرگذشت چه یکی چه صدنی. می‌خواهند مانیزان بمانند می‌خواهند هر گوری بروند برای من یکسان است. و جوابی هم ندارم به آنها بدهم. حالا کی را پیدا کنم که این جواب را بنویسد، و چطور بنویسد. جلو پست‌خانه با یک قران می‌شود کارش را کرد. اما یارو، آنکه خودش می‌خواهد می‌نویسد، نه آنچه تومی خواهی و توی دلت هست. آنچه توی دل تو هست کاغذ را الومی زند و قلم را می‌سوزاند اگر بیرون بریزد.

گویا روز سؤال و جواب رسیده بود. یا این هم نوعی معرفی بود که دوستان در جلو گل بهار از خود و از همدیگر می‌کردند. محمود، این بار روی به حسام کرد و پرسید:

— بزی، تو چطور؟ تو خیال رفتن نداری؟

حسام، شناسنامهٔ مچال شده‌ای را از جیب بغل کتش بیرون آورد و تند به سوی او دراز کرد. گفت:

— من بزی نیستم. اگر سواد داشتی می‌خواندی. حسام خادم جوزانی. پدر من و آبا و اجدادم همه اهل جوزان بودند. پدر من اگرچه زودتر مرد، اما پدر بزرگم تا

همین چند سال پیش زنده بود. بیست و پنج نوه نتیجه داشت. بعد از مردنش، هیچکدام با هم راه نیامدند و زمین ها نکاشته ماند. نمی دانم این نفرین را کی در حق طایفه ما کرده بود که همه پر و پخش شدند.

هنگامی که شناسنامه اش را دوباره در جیش می گذاشت لفاف سفید زیر بغل کتش که پاره شده و بیرون زده بود بیش از هر کلامی از آوارگی و بی کسی او سخن می گفت.

لطفی که اندکی احساس سرما می کرد، مفش را بالا کشید و خیلی جدی گفت:

— جناب آقای جوزانی، حالا من سئوالی دارم.

حسام، قیقاچ و مشکوک او را نگاه کرد:

— این طور که توباد به لپت می اندازی، جوزانی یعنی همان بزی. من جناب آقا نیستم. فقط بگو حسام.

— خوب، حسام، سئوال من این است که بعد از آمدنت به کرمانشاه بالاخره بز گم شده پیدا شد یا نه؟

حسام که اهل شوخی و متلک نبود، جوابش را نداد. با خود می گفت:

— ای کاش روز بود و توی روشنائی او را می دیدم. نه، او هرچه هست بازن های کوچه جبوری، بهترینشان که پا روی پا می اندازند و سیگار خارجی لای انگشت می گیرند، فرق دارد. اگر هم از آن ها بوده حالا پشیمان شده و به راه آمده است. عنایتی است از سوی پروردگار که کسی زود به خودش بیاید و از عمل خلافتش پشیمان بشود. توجهی از بالا لازم است تا به این فکر بیفتد. برای چنین بنده ای، خدا راه رستگاری را نشان می دهد. چراغی جلوش می گیرد که برای همنشینانش هم راه گشا است.

تحت تأثیر آن محیط صفا و خلوص، چنین بود اندیشه و احساس خشن ترین و یک رویه ترین مرد حاضر در آسیاب که از جهتی در فساد و بی بند و باری بین تمام کارگران همکار خود نظیر نداشت.

توی کتری، متأسفانه جز تفاله های ورم کرده از یک توده بی رمق سیاه، چیزی که بشود نامش را چای گذاشت وجود نداشت که کسی برای آن بهشتی روی نرم گیسو بریزد، و به این بهانه، روی سکود دعوت به نشستنش بکند. اگر می آمد و می نشست، البته لطف شب نشینی آنان صدچندان می شد. لطفی، پس از آنکه چند بار در کتری را برداشت، تکانش داد، تویش را نگاه کرد، و کونه اش را به زمین زد، سرانجام تصمیم گرفت دوباره برای درست کردن یک چای خوب و مراقبت شده، دم و دود را راه بیندازد. در این بین، از سایه ی توی راهرو که به کاهدان می رفت، همچون مرده ای که سنگ قبرش را کنار می زند و برمی خیزد، هیولائی در یچه را بلند کرد و در یک حرکت بالا آمد. چارق سنگینش را برای اینکه تر نشود یا آب نبرد دست گرفته و پاچه های گشاد شلوارش را بالا زده بود. توکل بود که از همان جا—قبل از آنکه چارکش را پا کند و پاچه هایش را به وضع اول برگرداند، خطاب به دائی با لحنی برآشفته گفت:

— پیرمرد، تو اینجا چکار می کنی؟! برگرد سر کابرت، فوراً همین دقیقه. آسیاب تقه را نمی شود به حال خود رها کرد. امروز بعد از ظهر هم که زده بودی به چاک. خیال کرده ای من که روز کار کرده ام، شب هم بیدار می مانم و جلو آرد را می کشم. با تو، البته طی نکرده بودم که شب ها بیدار بمانی و مراقب آسیاب باشی. اما عقل خودت کجا رفته. تونباید مرا تنها بگذاری و بروی.

همه کس به خوبی می دانست که روی این سخنان در حقیقت با لطفی بود که لیوینه آسیاب به حساب می آمد. اما مرد نمی خواست پرده بین خود و او را

بدرد. بعد به طرف جمعیت برگشت و بدون خلق تنگی با لحن عادی اش گفت:  
 — آمدم دیدم در آسیاب بسته است. نخواستم در بزنم که بترسید و دست و پای  
 خود را جمع بکنید. اول رفتم روی بام و از روزن کناری سردیوار گوش کردم.  
 صدای نی را می شنیدم، اما خیلی ضعیف. چون می دانستم که سنگ روی دریچه  
 نیست، راه زیر دوزاغ را انتخاب کردم. چون آب آسیاب افتاده بود فکرنمی کردم تر  
 بشوم، اما شدم. تمام خشک تنبام خیس شده است.

ناگهان با همان شدت و بلکه تندتر و شدیدتر، بانگ برداشت:

— چرا همه تان خشکتان برده و مثل سنگ سکوت کرده اید. لال شده اید و  
 حرف نمی زنید. مرده ی از گور برگشته با نی زدن این مرد به زبان آمده و زنده ها  
 لالمانی گرفته اند. رحیمه حالا تا چند وقتی نمی تواند ماشین سوار شود. آنهم این  
 راه پر پیچ و خم با گردنه های زیاد. آدم سالم بیمار می شود و می افتد، چه رسد به  
 بیماری که عزرائیل را جواب گفته. چند وقتی صبر می کند و بیکار می گردد. به قدر  
 کافی که جان گرفت، با همان کسی که پرستاری اش را کرد و از مردن نجاتش  
 داد، راه می افتد و می رود.

با اینکه گل بهار را کنار جرز دیده بود، وانمود می کرد که ندیده است.  
 دانی رضا، کین توزانه نزدیک تر آمد و با نگاه یک وری خروسی هنگام جنگ با  
 خروسی دیگر، توی چشمانش براق شد. توکل می دانست چه می گوید. این نگاه  
 دنباله ی بحث کوتاهی بود همان سر شبی بین آنها در رابطه با شرکت نفتی ها.  
 همیشه قبل از آنکه سر و کله اولین نفر پیدا بشود، توکل از روی مهمان نوازی چند  
 تایچه خالی که در آسیاب فراوان بود یا جل و سرکشی می برد و توی حیاط  
 می انداخت که رویش بنشینند. آن شب نیم ساعتی پس از آنکه رسیدند و کار  
 خود را آغاز کردند، پیششان رفت تا ضمن اینکه سلامی می گوید، حال و خبری از  
 اوضاع بگیرد، و نتیجه دوندگی هاشان را در روزی که گذشته بود بپرسد. با کمال  
 تعجب دید که روی زمین نشسته اند. توی آسیاب برگشت و به دانی گفت:

— اینها روی زمین خالی نشسته اند. پس جلی که من انداختم چطور شد. چرا

آن را جمع کردی؟ مگرنمی دانستی که می آیند؟!!

— آری جمع کردم و عمداً جمع کردم. آیا ترس دارند که لباس های فاستونی

و گاباردینشان خاکی شود. اگر آنها کارگرند نباید از خاکی شدن لباسهاشان بترسند. پس آنها کارگر نیستند. من می شناسمشان. فقط دوتاشان کارگرند که دیده ام صبح ها سوار ماشین شفت می شوند. از این شش نفر، یکی اصلاً اهل این شهر نیست. از تهران آمده، و پالایشگاه را شاید فقط وقتی که با ماشین از کنارش رد می شده دیده است. توکل گفت:

— جواب مرا ندادی که چرا تایچه ها را جمع کردی؟

— جوابش این است که نمی خواهم اینجا بیایند. نمی خواهم بی خود و بی جهت برای این آسیاب دردسر درست کنند. اگر غلامه بفهمد که شب ها عده ای اینجا می آیند و جلسه می کنند چه جوابش را می دهیم. امروز صبح که رفتم جل را جمع کنم دیدم یک عالمه ته سیگار و چوب کبریت نیم سوخته آنجا افتاده. اینها اگر کارشان پنهانی است پس چرا اینقدر بی توجه اند. دستمال یکی شان هم جامانده بود که به نظرم مال همان تهرانیه باشد. باد نزله دارد و دائم صدای فین فینش بلند است.

دائی رضا این را گفته و با خصومت از در آسیاب بیرون آمده بود. حالا بعد از آنکه خوب توی چشمان آبی همکار و همآبادی و خویشاوند خود نگاه کرد، کوتاه آمد و گفت:

— عادت کرده ای همیشه مثل ارباب ها دستور بدهی. اینجا کرمانشاه است بیه م نه ملایر. و تو هم فعلاً مثل من یک کارگری. در ولایت که بودی لباسهایت را با شیره انگور می شستی اما اینجا از وقتی آمده ای حمام نرفته ای و بوی قرسقل الاغ می دهی. پس پیاده شو تا با هم راه بریم. و این قدر هم دستت را تکان نده. اگر توی آن جیب پول نشمرده داری برای خودت داری. و او هم باید خیلی زود، یعنی همین فردا به ولایت برگردد.

به سوی دوستان برگشت و افزود:

— از رفقا خواهش می کنم رأی بدهند که با من بیاید. هر وقت راضی به آمدن شد یک ساعت توی این شهر معطل نمی کنم. بیست و شش هفت سال سگ دو زدن دور و بر آسیاب ها بسم است. باید بروم از کاکا خانام را تحویل بگیرم. پول کرایه ماشین و خرج راهش را هم دارم. خانام را تعمیر می کنم و باقی عمرم را در

آبادی می مانم.

در حالی که همچنان کج کج توکل را نگاه می کرد، راه افتاد که برود. لطفی گفت:

— او خودش بی پول نیست. خرج هایی هم برای این مرد کرده که حالا بعد از خوب شدنش معلوم نیست قبول می کند یا نه. من شاهدی که کرده و صغیر یادیوانه هم نیستم که شهادتم اشکال داشته باشد. هر بار می دیدم پسر گندوش چیزی از شهر خریده و روی بار به آسیاب آورده است. شربت به لیمو، اسپرزه، هندوانه و از این قبیل. حالا در شهر، هندوانه که آخرهای فصل است به دست کسی نمی رسد. این آدمی که من دیده و شناخته ام خواهد گفت بی خود برای من خرج کرده اید؛ کی به شما گفته بود بکنید. من می خواستم بمیرم شما نگذاشتید. پس حالا که زنده ام کردید باید تا عمر دارم خرجم را بدهید.

رحیمه می شنید اما نمی نمود که می فهمید. یا شاید می فهمید ولی نیروی پاسخ گفتن نداشت. لطفی رو به محمد بغدادی افزود:

— اولین وظیفه ات به خانه که رسیدی این است که می پرسی پولهایش را کجا قایم کرده است. باید بفهمد که توی آن خانه سر بار خرج شما نیست. تا به حال غذا نمی خورد. ولی از این به بعد روز به روز اشتهايش بازتر می شود. چه یک روز چه یک ماه هر چقدر طول بکشد، باید از جیب خودش پول بدهد. گل بهار هم بچه نیست که اجازه اش دست بزرگترش باشد. تصمیم می گیرد و امشب به ما می گوید که چه می خواهد بکند. او در ملایر کسی را ندارد که پیشش برود. شاید بخواهد همین جا بماند. منظورم این شهر است. هستند خانه هایی که برای کلفتی دستش را ماچ می کنند.

این پیشنهاد مقبول کسی نبود. لب های سیف الله به علامت ناخشنودی کاملاً برگشته و دندان طلایش آشکار شده بود. توکل که رگ های برآمده ی پشت دستش را نگاه می کرد گفت:

— تصمیم همین است که من گفتم. چون رحیمه تا مدتی نمی تواند و نباید توی آسیاب باشد و لازم است دوسه ماهی استراحت کند، از طرفی بین راه هم نیاز به مراقبت دارد، او را همراه می برد. دوسه روزی که در خانه محمدماند با هم راه

می افتند. شاید در ملایر هم مثل همین جا به وجودش نیاز داشته باشد. او را می برد توی خانه اش و می گوید این بود که مرا از مرگ حتمی نجات داد. واقعاً برای هیچ یک از حاضران معلوم نبود که توکل این سخنان را جدی می گفت یا به مسخره و ریشخند. برگشت و با تمام روحی که در کالبد داشت و همچون دو شعله از چشمان کبودش بیرون می تراوید، زن جوان را که همچنان پای ستون ایستاده بود و این منظره را می پائید نگریست. تلاش او که می خواست با این نگاه، شوریدگی های یک قلب سرکش را هر چه عریان تر به آن خوبرو بنمایاند فقط برای خودش معلوم بود. قماربازی بود که پس از باخت های مکرر، آخرین چپش را به امید بردن، در وسط می گذاشت.

در میان دوستان، جنب و جوشی پدید آمد تا رحیمه را آماده کنند همراه محمد بغدادی سوار شود و برود. برای اینکه بین راه سرما نخورد، متقال ضخیمی را که در این مدت رویش می کشید و از چادر توت تکانی بود، چارلا کردند و روی سرو شان اش انداختند که تمام هیکل مچاله شده اش را تا نیمی از دنباله پالان پوشاند، و قیافه زنی وستائی در حال کوچ را به او داد. این متقال، جزو دارائی آسیاب بود و می باید بعداً برگردانده شود؛ اگر البته زن محمد به نفع خودش و به اسم اینکه احتیاج دارد، رندی نمی کرد و آن را پس می داد. محمد بغدادی، توی تمام کارگران بارکش آسیاب، همچون چاروادارهای قدیم تنها کسی بود که شال به کمرش می بست. این شال که از پشم سفید گوسفند بود، به او حالت قبراقی می داد که روی راه رفتنش در پی الاغ ها بی تأثیر نبود. در انبار غله، عوض شانه، بار را روی پشتش حمل می کرد. و همیشه جفتی حمل می کرد. یک لنگه را خودش برمی داشت و لنگه دوم را یک نفر کمک می کرد و روی اولی می گذاشت. روزهای آخر تابستان تا نیمه های پائیز که روستائیان و ملاکین، مازاد غله خود را می آوردند و تحویل انبار غله می دادند، محوطه چنان شلوغ می شد که راه به راهدار نبود. بارکش آسیاب چون نمی توانست الاغش را تا پای بار ببرد، ناگزیر بود بار را تا مسافتی روی دوش حمل و جای دیگری در محوطه دسته کند. در چنین وقتی بود که محمد کارآیی منحصر به فردش را نشان می داد. اینک او شال کمرش را گشود و دور سینه بیمار بست تا در آن حالت ضعفی که داشت باد نخورد و قولنج



کند.

لحظه تصمیم فرا رسیده بود. و توکل با آن نوع بی صبری و ناشکیبائی که جزئی ترین حرکات شخص را تب آلود می کند و با هیچ تظاهری قابل پوشاندن نیست، انتظار می کشید تا پاسخ زن را بشنود. بازویش را گرفت و دوباره گفت:  
— خوب، اگر نخواهی صبر کنی تا رحیمه جان بگیرد، دایه رضا را انتخاب کن. دیدی که پیرمرد چقدر مشتاق است همراهت بیاید. می خواهد خانه اش را از کا کا تحویل بگیرد.

با آنکه شانه به شانه یا به اصطلاح سیبل به سیبل عده ای نشسته بودند و چهارچشمی نگاهش می کردند، تا به حال در این مدت هیچ زمانی این قدر به وی نزدیک نشده بود. تنش بوی خاک گلدان و علف های تازه ی بهاری می داد که سینه را از رایحه مست کننده خود پر می کرد. مرد دلشده، نه از روی دیوانگی و هوس، چیزی که جایش نبود، بل از روی نوعی بازیگوشی بی منظور، همچون گلنگ مخملی آویخته به کلاه یک کودک، دنباله دم عقربی گیسوانش را که روی سینه اش آمده بود لمس کرد. با کدام نقشه استادانه، یا حيله و کلک می توانست این نرم تن دریائی را بی آنکه صدمه ای ببیند از توی صدقش بیرون بکشد. اگر خواهرش و همچنین مادرش که سال ها می شد او را تنها گذاشته و سر زیر آب کرده بودند، ناگهان پیدا می شدند و او می شنید که در کرمانشاهند، آیا همچنان بر تصمیم ابلهانه اش مصر می ماند و نمی خواست قدم از آسیاب بیرون بگذارد؟

گل بهار، شرم می کرد سر بردارد و در رویش بنگرد. بیم داشت نکند نتواند جوابش را بدهد. این مرد هر چه بود و هر فکر و نیتی داشت بهر حال به او بد نکرده بود. خیال بد با خود بدی خیلی فرق می کند. موجی به گیسوان خرمائی بخشاینده اش داد و زیر لب چنانکه فقط خود توکل شنید و دیگران فقط احساس کردند، گفت:

— متشکرم، تابینم چه پیش می آید.

در لحن گفتارش اعتراضی پوشیده موج می زد. در چشمان کبود وی نگریست و با قطعیت افزود:

— اینجا هم جای چندان بدی نیست.

بشرو که رفته بود تا آب آسیاب را به مسیرش برگرداند، نبود تا این مکالمه اختصاصی کوتاه را بین زن و مرد بشنود. هنگامی که برگشت، آسیاب، چنانکه از همان بیرون صدایش نشان می داد، با سرعت عادی اش مشغول گشت بود. دوستان بعضی ها ایستاده، و بعضی هنوز نشسته، منتظر بودند اول محمد بغدادی با بارشیشه ای که روی الاغش داشت راه بیفتد و از در بیرون برود، تا بعد آنها تصمیم بگیرند چکار کنند. هیچ کس در آن وضعیت به خود اجازه نمی داد تا دقیقه ای که توکل توی آسیاب بود آن مکان را ترک بگوید.

جوان بیست و هشت ساله که وضع را درک کرده بود، بیش از آن احساساتش جریحه دار شده و به عزت نفسش برخورده بود که ماندن را جایز بداند. بشرو به درون می آمد و او بیرون می رفت. بی آنکه بایستد و با وی خداحافظ گوید، سرایشیب تند را گرفت و با گامهای بلند چارواداری درخم جاده ناپدید شد.

پس از آنکه رحیمه را سوار کردند و بردند، و باقی دوستان، یکی یکی، دوتا دوتا، خداحافظ گفتند و رفتند، بشرو سری به بیرون زد تا ببیند آسمان صاف است یا ابری. اگر ابری بود و خیال باران داشت، می باید روی کناباجه ها را بپوشاند که قطره های باران توی گندم یا آرد نریزد. چه گل بهار به زودی می رفت، چه طولش می داد و باز هم چند روزی بیشتر می ماند، در هر حال این روزنه ها را یک روز می باید بگیرد و خیال خودش را از بعضی مزاحمت ها آسوده کند. روی بلندی جلو آسیاب، مهی درخت ها را گرفته بود. سفیدی غبارگونه ای اندام تاریکی را می پوشاند. هوا کم و بیش ابری بود، اما سرد نبود و می شد به راحتی روی سکوی بیرون، بدون روپوش و در حالت نشسته چرت زد. زیر درخت توت بزرگ که به سبب جای وسعش در روزهای تعطیل، پیک نیک آیندگان شهر را جلب می کرد، در تاریکی و مه، طرح هیکل هائی را به چشم دید نشسته یا ایستاده یا تکیه زده به درخت. جلوتر رفت. روی هره علف پوش جوی، نزدیک آب انداز نیز کسانی بودند و صداهای زنانه ای از سوی آنان به گوش می رسید. بشرو تعجب کرد. هرگز در این چند ماهه ندیده بود از آبادی سراب سعید کسانی آنهم در این وقت شب برای آب تنی لب جوی بیایند. البته اگر این آسیاب به جای ناوی تنوره ای بود، جوانان آبادی که سهل است حتی شهری ها را در بهار و تابستان دعوت به شناگری می کرد. سد خاکی پائین تر از آسیاب، که در یخبندان زمستان بلای جان الاغ ها و بارکش آسیاب بود، با آنکه عمقی نداشت و خیلی زود گل می شد، در فصل گرما، از اردیبهشت به بعد، برای نوسالان شهری استخر مجانی بدی نبود. دیده می شد که

یدالله، هنگامی که با الاغ‌هایش راه افتاده بود تا برود، برای اینکه گرما را از خود براند و همچنین محض خودنمایی پیش همسالانش، در یک دقیقه پیراهن از تن بیرون می‌آورد، پاچه شلوارش را که از نوع جافی درپا تنگ بود تا روی کلفتی ساق‌ها بالا می‌کشید، توی آن می‌دمید که در حالت تری همچون مشکی پرباد، روی آب نگاهش می‌داشت. ناشیانه چند دستی می‌انداخت و فوراً بیرون می‌آمد. شلوارش بین راه، هنوز به فلکه شهرداری نرسیده خشک شده بود و احساس خنکی توأم با نوعی شادی قلبی، آن سوتر از فلکه تا هر مقصدی که می‌رفت رفیق راه او بود. بشرو به طور کلی نسبت به کسانی که روی آب انداز می‌رفتند، حتی اگر فقط می‌خواستند جامی آب برای درست کردن چای بردارند خیلی حساس بود. چه بسا که جریان آب جام را از دست آنها می‌گرفت و به درون ناومی برد که گنج می‌گرفت و برای او دردسر بزرگ به بار می‌آورد. به توری روی آن که یک بچه می‌توانست کنارش بزند نمی‌شد اعتماد کرد. همین طور که خسته و بفردید از شیب تند بالا می‌رفت، یک نفر از زیر درخت توت با لفظ گُردی، دوستانه و خاموش به او هشدار داد:

— پسر، برو توی آسیاب!

کدخدا علامیر بود، نشسته پای درخت، با ترکه‌ای در دست که آهسته و پست‌پست تواتر روی زمین می‌زد. بشرو جلوتر رفت. پرسید:

— شما اینجا چکار می‌کنید؟

اما این سؤال بی‌مورد بود. تخته‌ای کنار جوی گذاشته بودند و زن‌ها آستین‌ها را بالا زده و مرده‌ای را می‌شستند. شاید ربع ساعتی بیشتر نمی‌شد که آمده بودند کدخدا از جایش برخاست. ترکه‌اش را دور انداخت و به او تند شد:

— جلونیا مرد، خوب نیست.

بشرو گفت:

— توی این آب مرده می‌شوئید. مردم شهر از آن می‌خورند. آن وقت شما توی آن مرده می‌شوئید. مرده‌ای که لابد تیفوس یا شاید بدتر از آن داشته. شما مگه مسلمان نیستید. با کدام جرأت این کار را می‌کنید!

کاملاً معلوم بود که مرده، زنی بود از خانواده‌های فقیرآبادی که نسبتی نیز

کدخدا نداشت. علامیر که در اصل مرد پر حوصله و خویشتن داری بود، با همان تندی گفت:

- شیره‌خور ملایری، این فضولی‌ها به تو نیامده است که در کار کسی دخالت کنی. تو یک سال به این ولایت آمده‌ای که از صدقه سر ماها نان می‌خورد. اما ما سال‌ها است ساکن اینجائیم. تو و همکارانت توی این آب خر زخمی می‌شوئید. پالان الاغ می‌شوئید. اگر ندیده بودم نمی‌گفتم. خر از راه رسیده را لب جو می‌برید که آب بخورد، و حال خر را هم همه می‌دانند. لنگ‌هایش را واز می‌کند و همان جا بول می‌کند. او بول می‌کند و تو تماشا می‌کنی. خودت هم خیر سرت کنار این آب خرابی می‌کنی.

بشرو، اشتلم او را جدی نگرفت. گفت:

- چرا او را مرده‌شوخانه نمی‌برید. پس مرده‌شوخانه را برای چه درست کرده‌اند. آن عمله اگله و دفتر و دستک برای چیست؟! گیرم یک پولی باید برای کفن و دفنش بدهید. لابد به خاطر جیره قند و شکرش نمی‌خواهید شناسنامه‌اش باطل شود. هان، دستگیرم شد که چرا او را مرده‌شوخانه نمی‌برید. تفاوت قند و شکر جیره، یا بازار آزاد کم نیست. مخفی می‌شوئید. مخفی خاک می‌کنید. بدون نماز میت و تلقین و این حرف‌ها. او روح مرده می‌گردد و نفرین می‌کند. در تمام این آبادی یک مسلمان نیست.

مردی که کنار ایستاده بود و سیگار می‌کشید، سلانه، سلانه، به استقبال او از سرایش پائین آمد. سینه به سینه‌اش ایستاد. گردنش از زیر گلو به طرز ناهنجاری قوز داشت و صدایش مثل این بود که از توی بوق حمام حرف می‌زد. گفت:

- اگر می‌خواهی توی این آسیاب بمانی، سرت را بینداز پائین و کار خودت را بکن. چکار داری به کار دیگران. فرض کن گوسفندی را آورده‌اند لب جو تا پشم‌هایش را بشویند. اولین بار نیست که ما این کار را می‌کنیم. پارسال بهار که مرگی حصبه آمده بود و تو هنوز در ملایر شیره می‌خوردی، هر شب این کار ما بود. اگر صبح می‌مرد، چون نمی‌خواستیم توی آبادی نعش‌کشی بکنیم، می‌گذاشتیم برای شب که خنک بود و مرده‌ها از سرکار برمی‌گشتند. خاکش می‌کردیم و برمی‌گذاشتیم خانه. می‌دیدیم یکی دیگر هم مرده. یک شب سه تا مرده در سه وقت

توی این آب شستیم.

بشرو واقعاً خشمگین بود. گفت:

— عجب حرفی می زنی ها. هر کاری که زیاد شد عیبش از بین نمی رود. آبی که مرده را تویش غسل می دهند وضو ندارد. و حتی نمی شود مرده ای دیگر را توی آن شست. می گویند جاری است و نجسی بر نمی دارد. شاش بنده هم جاری است. حاضرید از آن بخورید. من به ارباب رفیعا می گویم تا به شهرداری خبر بدهد. شما حق این کار را ندارید.

آن مرد پک به سیگارش زد و آن را دور انداخت. گفت:

— آیا ندیده ام که توی ناو، پهن طویله می ریزید. سرند سرند می ریزید تا سوراخهایش را بگیرد. پهن طویله عیب ندارد داوخوا؟ هان، جواب مرا بده. پهن طویله عیب دارد یا نه؟

بشرو درماند چه بگوید. دائی رضا این کار را می کرد. یدالله می کرد. اما او نمی کرد. به لکنت گفت:

— تا من آمده ام نمی ریزم. من پاشا خور گاه می ریزم: خورد و ریزهائی که توی آخور می ماند و خر نمی خورد.

مرد که جوانی بالای سی و پنج سال به نظر می آمد، موهایش را به رسم شهریان، از جلوسر دالبر داده بود و رویهم رفته قیافه واسطه های روستائی را داشت که دم دروازه جلو بار می آیند. دست زیر چانه وی گرفت. توی چشمانش زل زد و با خشونت گفت:

— پس به قدر دهانت گه بخور داوخوا. این فضولی ها به تو نیامده!

بشرو، شیرگیر شده و اخم آلود، دست او را گرفت و پائین آورد. با همان خشونت گفت:

— اگر مرده زن نبود می دیدید چطور در همین شبی آن را به گرده تان می دادم. خیال کرده ای چون کدخدا هست می ترسم. کدخدای واقعی آن کسی است که خدا را در نظر دارد. و در نظر داشتن خدا این نیست که آب آشامیدنی مردم را به کثافت مرده آلوده کنیم. آیا شما دوست دارید از چشمه ای که توی آن لاشه حیوان افتاده آب بخورید؟!

کدخدا یک قدم از تپه پائین آمده بود. با لحنی آشتی جویانه که در عین حال خالی از تهدید نبود گفت:

— خیلی سرت می شود داملا. ولی ما را ببخش به دینت و این دفعه را ندیده بگیر. این آب، شب و روز، ماه و سال از زیر آسیاب سراب سعید می گذرد و اسمش هم نهر سراب سعید است بدون اینکه یک شاهی برای کشت های ما فایده داشته باشد. یک قطره اش به درد آبادی نخورده است و نمی خورد. تا زنده ایم خیری از آن نمی بینیم. پس اقل کم وقتی که مردیم سرکار اجازه بده توی آن شسته شویم.

بشرو به آسیاب آمد و در را پشت سرش بست. گل بهار در پناه جرز، نزدیک لانه مرغ ایستاده بود. پرسید چه خبر بود و آن بالا با کی داشت حرف می زد؟ با اینکه می دانست از شنیدنش ناراحت خواهد شد گفت:

— می خواستی چه خبری باشد. روی آب انداز مرده می شستند. از این به بعد تا چند روز از این آب برنندار. حتی برای شستشو و طهارت برنندار. باید به یدالله سفارش کنم مواظب الاغ هایش باشد که از آن نخورند. اگر مرده، حصبه ای باشد، در شهر آن طور که شنیده ام مأموران گورستان طبق دستور شهرداری توی گور را آهک می ریزند. و تابوت را هم به دقت با آب آهک می شویند. یادت باشد که ما هم باید همین کار را با وسائل روی سکو بکنیم و جل و پلاس رحیمه را به خاطر بیماری اش توی تنور بسوزانیم.

پرده را بالا زدند و به گردش سنگ نگاه کردند. آرام مثل همیشه به سر می دوید و به نظر نمی آمد خللی در کارش پیدا شده باشد. گناهها می شد و زمانه، بی اعتنا مانند آن آسیاب، شب در پی روز، و روز در پی شب، به گردش همیشگی بی تغییرش ادامه می داد.

حالا با فرا رسیدن آبان ماه، و سرد شدن نسبی هوا، مردم شهر روزها کمتر از خانه بیرون می آمدند. پرندگان مهاجر، شب ها با آرایش شگفت انگیز خود و ناله های کوتاهی که معنی خداحافظی داشت در دل تاریکی از روی آسمان شهر می گذشتند که به سمت غرب و یا جنوب می رفتند. اردوی زمستان همچون دشمنی که قصد تصرف شهری را دارد، پیش طلایه اش را با برف سبکی بر روی قله بیستون به منطقه گسیل داشته بود. بید مجنون های توی پارک گرجی و اجلاویه، اگرچه هنوز سبز بودند روی به پلاسیدگی داشتند. و برگ های به کلی زرد چنارها ذوق نقاشانی را به حرکت می آورد که رنگ را بیش از سایر عناصر، اساس هنر خود می دانستند و روی آن توجه خاص نشان می دادند.

صبح بود و خیابان شهر کاملاً خلوت. آمد و رفت چندانی مشاهده نمی شد و گذرندگان، از جهت اینکه پیاده روها شلوغ نبود اجباری نداشتند از روی بی نظمی به وسط خیابان بیایند و راه را بر وسایل نقلیه تنگ کنند. با این وصف، بارکش های آسیاب به روال همیشه ناگزیر بودند مال هاشان را کمند کنند تا دنبال هم در یک خط بروند و کندی عبور و مرور را باعث نشوند. دستور موکدی بود از سوی شهربانی. و پاسبان های لباس آبی، با سخت گیری هرچه تمامتر اجرای دقیق آن را توسط الاغداران زیر نظر داشتند.

اما اینک در راه برگشت به آسیاب، یدالله به نقطه ای رسیده بود که می توانست کمند را بگشاید و حیوان ها را با بارهائی که بر پشت داشتند آزاد بگذارد— که در این صورت، راحت تر می رفتند و سنگینی بار را کمتر حس می کردند. دسته های



دیگری نیز از سایر آسیاب‌ها بودند که از این به بعد بهم می‌پیوستند. در صفی به عرض تمام سواره‌رو، توی هم بُرمی خوردند. به رقابت با هم با آخرین سرعت، در یک یا دو یا چند ردیف، روی کف شوسه حرکت می‌کردند. سرها را به آهنگ قدم‌ها بالا و پائین تکان می‌دادند. وزنگ‌های برنجی آویخته به گردن‌هاشان را که هر کدام زنگوله کوچکی نیز در شکم داشتند، به صدا در می‌آوردند و ابهت ویژه‌ای را به نمایش می‌گذاشتند. نوای خوش این زنگ‌ها و زنگوله‌ها با طنین‌های متفاوت، هنگامی که درهم می‌آمیخت کنسرتی تشکیل می‌داد که در روح مردم شادی جوی شهر بی‌اثر نبود. خیابان خاکی که دو سویش را باغ‌های پرچین‌دار بزرگ گرفته بود، و غیر از ساختمان‌های تک‌افتاده‌ی شیروانی‌دار با نمای آجر تراشیده و پنجره‌های پرده‌پوش و آراسته متعلق به اعیان و اشراف، بناهای چندانی در حاشیه یا بین درختانش به چشم نمی‌خورد، در آن صبح خنک پائیزی شکوهی دلنشین داشت. از این نقطه به بعد، چون خیابان نیم‌ساخته گسترش پیدا می‌کرد و الاغ‌ها سرعت می‌گرفتند، بارکش‌ها لازم نمی‌دیدند همچون مرکز شهر در پی آنان و چسبیده به آنان می‌کنند. گفتگو کنان و با فراغتی کارگروار در کنار هم می‌رفتند. و از اینکه ضمن راه با مأمور زبان نفهم زمختی درگیر نشده یا فحش و متلک درشکه‌چی و راننده بددهانی را کیسه نکرده بودند احساس بدی نداشتند. چپقی را که شاید قبلاً در انبار غله هنگام راه افتادن پرکرده و کمی کشیده بودند دوباره می‌گیرانند و صحبتی را با هم می‌آغازیدند. هنوز تا کوچه قنات که یدالله می‌باید الاغ‌هایش را جدا کند و به سمت راست که جاده‌خاکی و کوچه باغی تنگ و ناهموار بود بپیچد، مسافتی مانده بود. دو الاغ ریزجسته او، فلفلی و سیاه، با همان سرعت توی یک دسته بیست‌تائی که الاغ‌های درشت جثه نیز بودند، می‌رفتند. می‌کوشیدند جا نمانند. و چون در این فاصله به خوبی از عهده برآمده بودند، غرور پسر دوازده‌ساله را در اوج فزاینده‌گی اش نگاه داشته بودند. روی پیراهن دست‌دوز گل‌بهار، بلوز گشاد و مردانه‌ای به تن داشت که قامت کوتاهش را بیش از آنچه بود چهارشانه اما کوتاه نشان می‌داد. چون طبیعتش سرمائی نبود، تمام زمستان را می‌توانست با همین لباس غیرپشمی اندک، از سر بگذراند و هرگز سرما نخورد. همان‌طور که می‌رفت، کسی از پشت سر صدایش زد:

— پسر گندوش!

یدالله به سبب گردن کوتاهی که داشت سختش بود بدون ایستادن و برگشتن، پشت سرش را نگاه کند. نعمت، بارکش مصطفی زهدی بود که از عقب می آمد. مصطفی با اینکه جوان بود و سابقه ای طولانی در این رشته نداشت، بهترین الاغ ها را با مجلل ترین جل ویراق والننگ دولنگ و زلم زیمبورای آسیاب خود تدارک دیده بود. بارکش او نعمت نیز چنانکه تمام صاحب آسیاب ها بین خود اذغان می کردند، بهترین بارکش بود. یدالله همیشه آرزو داشت با نعمت کار کند، که چنان دسته مرتب و با ابهتی را اداره می کرد و خود نیز مرد سر به زیر و مهربانی بود. اما افسوس که آسیابش نسبت به شهر و انبار غله دور بود و برای پاهای بی پاتاوه او سخت ناجور. در دل باغ های سوت و کور و بی آوا، زیر دریاچه اسرار آمیز سراب که شب ها توی آسیاب از زوزه گرگ و شغال و دیگر درندگان شبگرد همچون گفتار که تا پشت در می آمدند، نمی شد خوابید. سکوت شب نیز در پشت دیوار تاریک باغ که دست کمی از جنگل نداشت به نوبه خود کمتر از غوغای آن رعب انگیز نبود. تابستان ها گرما، و زمستان ها یخبندان یا گل و شل راه، پدر کارگر را در می آورد. همان دقیقه و در همان محل، با اینکه هوا سرد بود و پاها یخ می زد، یدالله گیوه هایش را که به سبب گشاد بودن دم به دم از پاهایش در می آمد چنانچه به جوی آبی یا چشمه ای می رسید تا نیمه ترمی کرد تا جمع بشود و از پایش در نیاید. اول پاشنه، و بعد دورش را توی آب می کرد که نخ پرک بود و فوراً سفت می شد. این همان گیوه هائی بود که خیال داشت وسیله پاره دوز تعمیرش کند و هنوز نکرده بود. انعامهائی را که گهگاه از نانوا یا صاحب باری می گرفت، وصله شکمش می کرد، و در چنان شرایطی که بیشتر همسالانش توی کوچه ها پابرنه می گشتند، اگر آن پاره هارا نیز به پا نداشت فرق چندانی به حالش نمی کرد.

توی دسته، کارگران دیگری نیز بودند که جدا جدا یا صحبت کنان با هم می رفتند. آیا نعمت همین طور بی هدف او را صدا زده بود، یا اینکه کاری داشت؟ یدالله هیچ وقت بدش نمی آمد کسی به او بگوید بیا پیش من کار کن. چه بسا که قبول می کرد و می رفت، و چه بسا نمی رفت. ولی بهر حال بدش نمی آمد که این پیشنهاد را می شنید. از آن روزی که او در انبار غله به کمک این مرد دوید و وی

را از دست دو حریف زورمند و ستیزه جوجنجات داد، بین آنها صمیمیتی پیدا شده بود. نعمت همیشه تشویقش می کرد؛ می گفت، زبل هستی. مثل راسو با شیر در می افتی و او را فراری می دهی. خوشم می آید. توی این دنیا یک وجب شاخ بهتر از یک گزدم است. شاخ برای هجوم بردن و زدن است. دم برای لابه کردن و عجز آوردن. شنیده ای که می گویند فلانی از ترسش به دم لابه افتاده بود.

مرد بارکش همینکه پسر دوازده ساله را همشانه خود دید، دستی روی پشتش زد و گفت:

— می بینم که الاغ هایت قبراق و سرحال اند. معلوم است که بغدادی به آنها می رسد. هوا کمی سرد شده، اما جای آنها توی کاروانسرا گرم است. الاغی که شب جایش سرد باشد، روز سردماغ نیست و کار نمی کند.

خنده ای کرد و با روحیه ای در خور هم صحبتی با یک کودک افزود:

— خر فلفلی در چه حال است. می بینم که با آن جثه کوچکش توی دسته ابداً وا نمی ماند؛ غیرت می کند و همپای باقی الاغ ها می رود. از پنج سال یک سالش رفته و چهارش مانده. قول رفیعا را می گویم. آیا یقین داری که دبه نخواهد کرد. فرزند عزیز نور دیده، از دبه کسی ضرر ندیده. و بعد بگو ببینم، وقتی که صاحب خر شدی، خیال داری توی چه کاری بیفتی؟ چهار سال دیگر حسابی برای خودت مردی شده ای. ریش و سبیلت درآمده و هرکاری که بخواهی می توانی بکنی.

یدالله، دست به دم یکی از الاغ های دسته که طرف راست جاده می رفت گرفت؛ طوری که آن را کاملاً به سوی خود برگرداند. سیمایش گشوده شد و بی آنکه بایستد گفت:

— از جالیزهای زیر شهر سبزی می آورم و دور کوچه ها می فروشم. شوید، شنبلیله، بادمجان، و از این چیزها. اگر گاله داشته باشم میوه فروشی هم بد نیست. بعد که بزرگتر شدم می خواهم توی کار خرید و فروش خامه یعنی پشم رشته بیفتم. عاشق آن ترازوی خط کش مانند خامه خرها هستم که توی جلد چرمی در جیب دارند. بدون الاغ هم می شود این کار را کرد. نصف زنهای کرمانشاه در خانه هاشان پشم می ریسند. از آنها می خرم و در بازار می فروشم.

نعمت تصدیق کرد:

— این بهترین کاسبی است. و، زنی هم برای خودت می‌گیری.

— چرا که نه، و، زنی هم می‌گیرم.

— سربازی را چکار می‌کنی؟

— سربازی نمی‌روم. چونکه شناسنامه ندارم. از اول نداشته‌ام و اسمم توی

دفتر دولت نیست. بنابراین جایی اعلام نمی‌شوم.

— اگر مأموران حوزه، توی خیابان یقه‌ات را بگیرند چه؟ هر جوانی دوسال از

عمرش مال دولت است. نانت را می‌دهد؛ جیره قند و شکر را می‌دهد.

— من از دولت جیره‌ای نمی‌گیرم. شناسنامه ندارم که جیره یا کوپن قند و

شکر و قماش بگیرم. آنهایی که جیره می‌گیرند چشمشان کور می‌روند خدمت

می‌کنند.

— توی سه ساله بودی که همراه پدرت از ده به شهر آمدی. از کجا می‌دانی که

برایت شناسنامه نگرفته‌اند. این را کدخدای محل می‌داند که تولد هر نوزادی را

فوراً به بخشداری گزارش می‌کند. تو شناسنامه داری و شناسنامه‌ات پیش کدخدا

است. شناسنامه پدرت هم پیش اوست که وقت مردنش شنیدم چون شناسنامه

نداشت تا مدتی خاکش نمی‌کردند. همین ارباب رفیعا پادرمیانی کرد و پول

وپله‌ای داد تا خاکش کردند.

یدالله دوست نداشت از مرگ پدرش با او حرف بزنند. این موضوع برمی‌گشت

به سال‌ها پیش که جز خاطره‌مه آلودی از آن را به یاد نداشت. گاهی بعضی

کارگران او را سره‌خور خطاب می‌کردند. زیرا پس از تولدش، مادرش مرده بود و

هنوز به سه سالگی نرسیده پدرش را از دست داده بود. درست بود که نعمت به

سبب قوز روی شانه‌اش و از آنجا که کلاً آدم خنجولی بود، خیلی کم با همکاران

می‌جوشید، و مانند هر آدم کمروئی در معاشرت‌ها خود را به هم صحبتی با

جوان‌ترین فرد گروه می‌آویخت؛ اما اینجا چنانکه احساس می‌شد از آن

صحبت‌ها مطلب دیگری در نظر داشت. یدالله با زیرکی مخصوصش فوراً دانست

که پشت‌پرده ذهنش چه می‌گذشت و قصد داشت سرانجام این رشته را به کجا

بکشاند.

او جوانی بود خپله و زورمند و آن طور که خودش می گفت دو سال بزرگتر از مدآقا؛ اما تازه رو و تا حدی خوش سیما. به سبب غده بزرگی که روی گردن (مل به لفظ محلی) داشت به او قوزمل می گفتند. غده، درست از بالای استخوان ترقوه، با ریشه ای محکم بیرون آمده و به سان بالش یا بازوی ضخیم و ناهنجاری یک طرف گردن را، روی شانه چپ گرفته بود. سال ها بود، با این غده زندگی می کرد. در حالت بیداری و کار، سرش را به سوی آن کج می گرفت. و به هنگام خفتن، بالش نرم زیر گوشش بود. می خوابید و برمی خاست، حمام می رفت، و خلاصه هر کار می کرد، این غده عضوی از اعضاء بدنش بود. و اگر چه خدمتی به او نمی کرد، آزاری نیز نداشت. هنگامی که لنگه بیست و پنج منی (توضیح آنکه بارهای مربوط به آسیاب آقای زهدی به سبب الاغ های درشت جثه ای که در خدمت داشت، سنگین تر از هر آسیاب دیگر بود) را بلند می کرد و روی دوش می گذاشت، نیمی از آن توده گوشتی بدون اینکه حس داشته باشد زیر بار می ماند. خون به چهره مرد می دوید. با چابکی هر چه تمامتر، یک دست به کمر، زیر بار راه می پیمود؛ و هرگز نگران این نبود که ممکن است غده پوست بترکاند و محتوی اش هر چه بود بیرون بریزد. نرم بود و لمبر می زد. امانه آنچنان که زیر فشار بار مقاومت نکند. اندکی سفت تر از مشک یا به لفظ محلی، حیزه پنیر بود که با فشار انگشت فرو می رفت ولی خیلی زود سر جایش بر نمی گشت. اگر هنگام راه رفتن سرش را به یک سو نمی گرفت، از حد فاصل گردن نوسان می کرد که نتیجتاً روی چهره و پیشانی برجسته اش خط ها و رگ هائی به نشانه تحریک عصبی پدید می آمد، و کلاً ناراحتش می کرد. پوست نرم و نازک غده در اثر تماس مداوم با تایچه، زبر و سفید شده بود. در حالت عادی ناراحتی خاصی برایش نداشت. جز اینکه توی کوچه و خیابان، مردم شهر، حتی آنها که غالباً می دیدندش، برمی گشتند و نگاهش می کردند. او را بهم نشان می دادند، و تا چند لحظه پس از گذشتن و ناپدید شدنش از وی حرف می زدند. گاهی نیز یک اندریک و بی هوالات بیکاره ای جلوش سبزمی شد، با سماجت هر چه نفرت بارتر دنبالش می افتاد، و محض هنر نمائی، با شوخی های زشتی که می کرد باعث آزارش می شد.

یکی از پزشکان شهر که اسماً چشم پزشک بود اما هر طبابتی می کرد، و در پرتو

خلق خوش مردم دار و همچنین بعضی مهارتهایش که با جسارت توأم بود، بین اهالی به شهرت رسیده و عصرها مطبش طبقه دوم ساختمانی نزدیک چهارراه اجاق، از زیادی مراجع جای سوزن انداز نبود، گفته بود که می تواند با یک عمل ساده غده اش را بردارد. دکترص که پزشک ارتش بود و بعدها پس از استعفا به تهران رفت و بیمارستان چند تخت خوابه ی کوچکی گشود، در شهر همیشه لباس شخصی می پوشید، گماشته ای داشت به نام حشمت—ملایری تیزهوش و زرنگی که مطبش را اداره می کرد؛ و اگرچه سلوکش با بیماران چیزی کم از رفتار تحکم آمیز ملای مکتب خانه با شاگردانش نداشت، دکتر از دستش راضی بود. و قصد داشت پس از پایان خدمتش نیز وی را نزد خود نگاه دارد. به او گفته بود چنانچه همولایتی ات را راضی کنی که تن به عمل غده اش بدهد، ده روز مرخصی خواهی داشت که به ملایر بروی و برگردی. اما نعمت می ترسید. گمان می کرد توی غده رگ هست که پاره می شود و تمام خون بدنش می رود. اگرچه دوستان و همکاران او تا نزدیکش بودند می کوشیدند چشم به این تیکه گوشت لخت و ناهنجار که یک طرف شانۀ مرد را گرفته بودند از زند و شرمساری اش را باعث نشوند، اما در این میان کسی نیز ممکن بود از سرکنجکاوی دست روی آن بکشد؛ نرمی دشیپل مانند و یخزده اش را لمس بکند و آنگاه بگوید: نه، چکارش داری. بعد از عمل ممکن است دوباره رشد بکند، و این بار خیلی بیشتر، مثل خرطوم فیل پائین بیاید و روزگارت را سیاه بکند.

و خود او اضافه می کرد:

— نه خارش دارد نه درد نه سنگینی. مگر عقلم را از دست داده ام که خودم را زیر چاقوی این مرد بیندازم. شنیده ام کار او در ارتش، بیطاری است، رئیس اموردواب تیپ است که اسب و قاطر را درمان می کند و خیلی هم زود دستور کشتن حیوان را صادر می فرماید. نه، او اگر می خواهد به شهرت برسد، برود یک نفر دیگر را پیدا کند. بیطاری اش را می خواهد سرخر کولی یاد بگیرد.

دکترص، زن عده ای از رؤسا را که نمی خواستند دست به دامان قابله های تجربی بشوند زایانده بود. زن خودش را هم زایانده بود. اما بعد به او گفته بود:

— متأسفم اقرار کنم که از چشمم به عنوان همسر افتاده ای. باید برای خودم

فکر زن دیگری باشم.

گویا دانش و هنر نیز مانند ثروت، اگر به دست اهلش نیفتد مایه دلغشه می‌شود. در چنان اوضاع و احوالی که براساس یک فرضیه علمی، اروپائیان به این نتیجه می‌رسیدند که زن زائواگر شویش را نزدیک خود ببیند بهتر وضع حمل می‌کند، و روی این اندیشه، مرد را به اطاق زایمان پیش زنش می‌بردند، آوردن چنین بهانه‌ای از سوی یک پزشک قابل قبول نبود. اما بهرحال، دکتر ص، با اینکه هنوز آغاز کارش بود، در میان گروهها نفوذ و اعتباری به دست آورده بود، و هرکاری را که اراده می‌کرد به راحتی انجام می‌داد. اعتماد به نفسی داشت و پایش در محافل شبانه‌ی اعیانی باز بود. بین همکارانش بی دشمن نبود، که موفقیتش را نمی‌توانستند ببینند و علیه‌اش توطئه می‌کردند. دقیقاً به خاطر عقیم گذاشتن یا بی اثر کردن این توطئه‌ها و کوبیدن دشمنانش بود اگر او گاهی دست به آکروباسی هائی می‌زد و در شهری که به هیاهو زنده بود خود را شهره می‌کرد.

نعمت می‌دانست که دکتر ص برای عملی که می‌خواست روی گردن او بکند پول نمی‌گرفت. فقط از جانش می‌ترسید. می‌ترسید چاقوی جراحی، رگ حیاتی گردن او را ببرد و در یک دقیقه به دنیای دیگر روانه‌اش کند. هنگامی که از چهارراه اجاق و جلو مطب رد می‌شد، روزانه چهاربار، سرش را سوی دیگر می‌گرفت. و چنانچه گماشته‌ی همولایتی را می‌دید که از پله‌ها به زیر آمد و پی او راه افتاد، و صدایش زد، اگرچه شاید فقط می‌خواست با او سلام و علیکی کرده باشد، خود را به ندیدن و نشنیدن می‌زد و می‌گذشت. الاغ‌هایش، را هی می‌کرد و شتابان از چنگ وی می‌گریخت.

مرد غده‌ای انگشت‌نمای شهر، قضیه گل‌بهار را همان روزهای اول از دهان همولایتی‌ها شنیده بود. او نیز از اهالی شرق ملایر و بزرگ شده‌ی بین دو کوه گرم و سرد بود. همان لهجه، همان خلق و خو و طبیعت، و همان تعصب‌ها را داشت. دلش می‌خواست، و خیلی هم می‌خواست شبی یا روزی به آسیاب سراب سعید که سر راهش بود برود و این زن را ببیند. داستان گذشته او را کم و بیش مانند هر همولایتی دیگر می‌دانست. مایل بود خودش را ببیند. اما شرم می‌کرد. از تیکه گوشت‌ناهنجار روی شانه‌اش که او را بدتر از ضحاک ماردوش کرده بود شرم

می‌کرد. آن مرد بلوک گرد آسمان جلی که ناگهان باعنتری روی شانه اش در خیابان شهر ظاهر می‌شد، کمتر از او طرف توجه مردم قرار می‌گرفت که او. اگر اندوخته‌ای داشت که می‌توانست کار نکند، ترجیح می‌داد شب و روز توی خانه بماند، و چنانچه بیرون می‌آید همچون ساحل نشینان جنوب‌دستمال بزرگی روی سر بیندازد که شانه‌ها و گردنش را بپوشاند. اصلاً ممکن بود به جنوب برود و در میان عرب‌ها زندگی کند. چون ظاهرش با دیگران فرق داشت، شرم می‌کرد مانند دیگران خود را صاحب هوسی بداند. هر نوع هوسی از جانب او به نظر دیگران خنده‌دار و اسباب مسخره می‌آمد. در جمع دوستان، به ندرت حرف می‌زد و اگر بحثی پیش می‌آمد خود را کنار می‌کشید و در فاصله‌ای دورتر، با یک گوش سخن آنان را می‌شنید. آنها همیشه از زن گفتگو می‌کردند. او هم کنجکاو بود، اما نه آنچنان که این کنجکاو را نشان بدهد. با همان یک گوش حرف هایشان را می‌بلعید و ابرازی نمی‌کرد. زیرا اگر ابرازی می‌کرد به سویش برمی‌گشتند و پس از قهقه بلندی می‌گفتند:

— آیا تو هم؟! —

همیشه با خود می‌گفت کاشکی کور بودم، شل بودم، زشت رو و نفهم بودم، اما این لیک لعنتی را روی گردنم نداشتم. رؤیای اینکه با معجزه‌ای مانند همه مردم بشود، کل آرزوهایش بود.



باری، نعمت دورادور حواسش بود، و خبر داشت که گل بهار هنوز توی آسیاب بود. ارباب رفیعا بوئی از قضیه نبرده بود، و کارگران با دقت هرچه تمامتر مراقب بودند که بوئی نبرد. مانند هر همولایتی از کار این زن و سماجت عجیبش حیرت می‌کرد. و چون حیرت می‌کرد به شور می‌آمد و برانگیخته می‌شد. اگر نصح مرد بود و در حمام زنانه خود را به آرایش زن درآورد، و سال‌ها بدون اینکه کسی بوببرد کار کرد، او زن بود و در جایگاه مردان و محل آمد و شد مردان، خود را به شکل مرد درآورده بود و به شیوه مردان روزگار می‌گذرانید. روزها پشت بارانداز یا توی انبار گاه پنهان می‌شد یا به عبارت درست‌تر، می‌خوابید. و شب‌ها با هوشیاری و نیروی کامل، بیدار می‌ماند و مانند یک همکار خوب به کمک بشر و از آسیاب مراقبت می‌کرد. این مکان، پناهگاه او بود و جز دقیقه‌های معینی که یقین داشت هیچ کس نبود، جلوروشنائی نمی‌آمد. اگر کسی از در آسیاب وارد می‌شد، چون از روشنائی به تاریکی می‌آمد و در لحظات اول چشمش درست نمی‌دید، غافلگیر نمی‌شد و وقت داشت تا خود را پنهان کند. آب، دم دستش بود که خم می‌شد و از دریچه برمی‌داشت. نان توسط یدالله از شهر برایش می‌رسید که غالب وقتها بدون قاتق می‌خورد، و شکر خدا به جا می‌آورد که تا آن دقیقه از هر بلیه‌ای محفوظش داشته بود.

یدالله، در جاده گسترده به آهنگ زنگ الاغ‌ها، همراه و همگام قوزمل قدم برمی‌داشت. گاهی نیز عمداً عقب می‌ماند که مرد صبر می‌کرد تا دوباره می‌رسید. با پوزخندی که دور دهان برآمده‌اش وول می‌خورد و از شیطننت

کودکانه ای در گوشه ای از ذهنش حکایت می‌گفت، انتظار می‌کشید تا او سؤال اصلی اش را پیش بکشد. نعمت با صدای پست تری که اندک ناصافی پیدا کرده بود، گفت:

— یدالله، دیروز توی انبار غله، در محوطه زیر شیروانی ها که جای بوجاری است، بچه های جوزان و مانیزان جمع شده بودند. کاری نداشتند بکنند، و به انتظار حاضر شدن گندم وقت می‌گذرانیدند. خوب، تو شاید نشنیده ای و نمی‌دانی که من هم بچه جوزانم. تا به حال پیش کسی بروز نداده‌ام، و ملایری های این شهر همه گمان می‌کنند من اهل آورزمانم. مادر من در وضعی که شوهر داشت و شوهرش یعنی پدر من که در آبادیهای اطراف چاه کنی می‌کرد، مثل همین خر گوشوال، گردنش را تبر نمی‌زد، به نکره از راه رسیده ای اهل تو بسرکان شوهر کرد و بی آنکه از پدر من طلاق گرفته باشد همراه او از جوزان رفت. این موضوع بماند که چرا این کار را کرد. و چرا پدر من بی غیرتی را به جان خرید و با اینکه جایش را می‌دانست و آن مرد را می‌شناخت، برای آوردنش دست از پا تکان نداد و از تف تنهاتر، پشت سر او به زمین نینداخت. او، مرا هم که چهارساله بودم با خودش از جوزان برده بود تا پیش خاله ام در آورزمان بگذارد و دنبال آن مرد به جای دیگر برود. دوخواهر اصلاً آورزمانی بودند که این یکی بعد از شوهر کردن به پدر من به جوزان آمده و مرا در این آبادی به دنیا آورده بود. من، همان طور که گفتم پیش خاله ام در آورزمان بودم و بعد از آن هیچ وقت به جوزان برنگشتم. پدرم مرده بود، و تنها ارثش برای من توی آبادی، اگر هر آینه برمی‌گشتم، این بود که با انگشت بهم دیگر نشانم بدهند و بگویند ببین، ببین، پسر همان زنی است که دو شوهر دارد. اگر چه پدر من مرده بود اما چون مادرم را هیچ وقت طلاق نداده بود زنش به حساب می‌آمد. حالا برای تو روشن می‌شود که چرا من تا به امروز به کسی نگفته‌ام جوزانی هستم. نمی‌خواستم بدانند فرزند آن مادر یا حتی آن پدرم، و غیر از اسم خوبی که بچه های کرمانشاه به علت این لک رویم گذاشته اند اسم دیگری هم برایم پیدا کنند. شاید به گناه خطای آن زن بود که خدا این غده را روی شانه من گذاشت؛ بارشکنجه ای که تا آخر عمر محکوم به بردن آنم. بله، من جوزانی هستم. همآبادی همین مدآقا، و همین لطفی یکدست که هرکس گمان

می‌کند بیست و پنج ساله است؛ حال اینکه او از من هم بزرگتر است. بهر حال، دیروز تا من به جمع آنها نزدیک شدم دیدم همه دم در کشیدند و لب روی لب، خاموش ماندند. بر و بر نگاهم می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند. بودی و با دو چشم خودت می‌دید؛ بی یک کلمه حرف یا تعارف که بنشین یا گورت را گم کن، همین طور نگاهم می‌کردند. گربه‌ای که گوشتی را از توی صندوقخانه دزدیده و خورده است، وقتی از کنارش رد می‌شوی، هنوز از قضیه خبر نداری و او هم می‌داند که خبر نداری، با این وصف با هیکل قوز کرده و پنجول چسبیده به زمین، آماده فرار، چشمهای گشادش را چنان از زیر به چشمهایت می‌دوزد و هر حرکتت را زیر نظر دارد که تعجب می‌کنی چرا باید این قدر بی جهت بترسد. آن نگاه‌ها هم همان قدر از من می‌ترسید. بازبان بی‌زبانی می‌گفت بین ما بیگانه‌ای، برو! شش سال است توی این شهر دمخور آقایانم. این راه را چهار فصل سال هر روز دوبار همراه آنها به سراب رفته‌ام و برگشته‌ام. خرهاشان زیر بار افتاده یا توی برف مانده که کمک کرده و راهشان انداخته‌ام. در این دو ماهه نمی‌دانم چه پیش آمده و چطور شده که اینها عوض شده‌اند. کنار دیوار بوجاری پهلوی هم می‌نشینند و خصوصی پیچ می‌کنند. نوعی کناره‌جوئی مصلحتی یا به قول ملایری خودمان، طبل زدن زیر گلیم که حتی از درگیری با بوجاریا مرد کردی که دیر آمده و زود می‌خواهد برود، دوری می‌کنند. خنده‌هاشان، گفته‌هاشان، کرده‌هاشان، همه آن رنگی را به خود گرفته که آدم از خودش به شک می‌افتد. خیال می‌کند توی حمام خلوت در یک سحر صبح، با از ما بهتران یا مردمانی از دنیای زیر زمینی که سم دارند و دم دارند روبه‌رو شده است. نمونه‌اش همین دیروز که توهم بودی. می‌خواستم بدانم با هم چه می‌گفتند که تا من آمدم قطع کردند. اگر کارگران یک آسیاب بودند و برای یک نفر کار می‌کردند، می‌گفتم شاید موضوعی است بین خودشان و مربوط به کار خودشان. اگر حرفی یا کلامی از آن نوع موضوعات بود که کاذب علمش را بلند کرده - خوب، من که در این میانه بیگانه نبودم. بین ما کارگرها هیچ رازی نیست. هان یدی، بگو، آیا رازی هست؟ پنهان و آشکار، صحبت‌هایی شده بود که اگر کارگران نانواخانه پیش بیایند، ما هم مانند شرکت نفتی‌ها دست از کار بکشیم. قضیه ما با آنها خیلی

فرق می‌کرد. چه خوب شد که داخل این معرکه نشدیم. مسئله نان شهر شوخی بردار نیست. یک چیزی به ما می‌بستند و مثل کارگران معدن زیراب، همه‌مان را می‌گذاشتند سینه دیوار. رفته بودیم ریش بیاوریم، سبیل هامان را هم به باد داده بودیم. بین ما کارگرها هیچ رازی نیست. این را می‌خواستیم به تو بگوییم. شب که می‌خوابیم کارگریم. روز که برمی‌خیزیم کارگریم. همه با دست‌های پینه بسته کار می‌کنیم و کسی اهمیت نمی‌دهد آن یکی پدرش کیست و مادرش کدام است. همه فرزند کاریم و از عرق پیشانی خودمان نان می‌خوریم. بابا آدم دوپسر داشت هابیل و قابیل نام. داراها که خوردن و خوابیدن نصیبشان شده از پشت هابیل اند، و نادارها که رنج و بدبختی را برداشته‌اند، از پشت قابیل. کاکاذبیح می‌گوید این حرف‌ها را ببندازید دور. می‌گوید اگر خدا می‌خواست بین بندگانش فرق بگذارد، آنها را با استعدادهای متفاوتی خلق می‌کرد. به یکی دست می‌داد برای کار کردن، و به دیگری بال برای پرواز کردن و روی شاخسارها چهچه‌ی مستانه سر دادن. خدا گندم را که خلق کرد خطی وسطش گذاشت. یعنی دارا و ناداری در کار نیست، و تقسیم مساوی، عین عدل الهی است.

یدالله، از روی همان شیطننت کودکانه که ذات همیشگی اش بود، خود را اندکی پس گرفت بلکه مرد کارگر از ادامه صحبت منصرف بشود، یا اینکه موضوع دیگری به میان بکشد. فراموش نمی‌کرد که در خصوص گل بهار و بست نشستن آنچنانی اش در آسیاب سراب سعید، لام تا کام نمی‌باید پیش کسی حرف بزند. از چنتائی کمرش چیزی بیرون آورد—آخوندک سیاه‌رنگ و ظریف یک تسبیح—و در برابر آفتاب که از روبه‌رویش می‌تابید، یک چشمی توی آن را نگاه کرد. گفت:

— بیا، بیا، آدم‌نادر، اگر می‌خواهی بدون خرج کردن یک شاهی پول به مکه بروی و حاجی بشوی، توی این تسبیح را نگاه کن.

تصویر دلاویز تابناکی بود از خانه کعبه با پارچه سیاه رویش و گروه حاجیان در حال طواف دورش توی آخوندک تسبیح. نعمت از دیدن آن حیرت کرد. در همان حال که نگاه می‌کرد گفت:

— آه، چقدر جالب. این را کی به تو دادیدی؟ چه چیزهایی توی چنتائی ات

پیدا می شود. پریروز دیدم که از سیگار فروش دم سیلو که جعبه آئینه ای دارد، عکس برگردان می خریدی. هفت یا هشت تا بود که پولش را دادی. آنها را کجا می خواهی بزنی؟ روی شیشه یا گچ سفید دیوار؟ توی آسیاب که نمی شود. تو باید به من بگوئی که دوستان ما از چه حرف می زدند. غیر از موضوع زنی که از ملایر آمده و توی آسیاب شما جا خوش کرده، مگر رازی هست؟

یدالله، آخوندک تسبیح را از دست او گرفت. عکس برگردان ها را به دست گل بهار داده بود تا برایش نگاه دارد. روی پیشانی الاغ های نعمت به خاطر زیبایی، هر کدام آئینه کوچک سه گوشه بود. اگر پیش این مرد کار می کرد عکس برگردانها را روی این آئینه ها می زد که بهترین جا بود. و همه کس هر روز آن را میدید. اخمهایش کود کانه بهم رفت و جواب داد:

— تو که خودت از هر چیزی خبر داری، پس چرا از من می پرسی؟ خیال نمی کردم می دانی. همآبادی ها می گفتند هفت جوان بالغ و رشید، هر کدامشان با هفت تیکه جوانمردی توی چنتائی هاشان، این قدر خاک تو سر و ذلیل شده ایم که نمی توانیم توی این شهر کلبه ای، کومه ای، لامردانی. کلاوه<sup>۱</sup> خرابه ای بگیریم با ماهی پنج تومان کرایه و روزی پانزده یا بیست قران خرج خوراک او، تا برای خودش بنشیند و توی آسیاب نماند. ماهمت نداریم. حمیت نداریم. غیرت و تعصب نداریم و دست و پای خود را در این قضیه گم کرده ایم. او در این ولایت به ما پناه آورده و تازود است باید فکری برایش بکنیم.

دوباره باهم راه افتاده بودند. تند و با گامهای بلند چارواداری می رفتند تا به الاغ ها برسند. نعمت با نوعی شتاب که متانت ذاتی او را زیر سؤال می برد و از وقار همیشگی اش در نظر پسر دوازده ساله می کاست روبه او کرد، یعنی تقریباً راه را براو بست و پرسید:

— این حرف را کی می زد؟

— حسام بزنی. او بود که پافشاری می کرد.

— مدآقا چه می گفت؟

۱ — لامردان به لفظ کُردی لانه مرغ را گویند و کلاوه همان کلبه است.

— خیلی پافشاری می‌کرد. حسام را می‌گویم. می‌گفت، آخه، مانباید یک آدم حسابی زن دار تویمان باشد که آتش ترخینه یا شلمی بار بگذارد و بریم خانه اش بخوریم؟! زیر کرسی گرمش لم بدیم و چرتی بزیم؟! اگر ما به شرکت با هم یک جائی بگیریم و این زن را ببریم، مشکل از هر دو طرف حل شده است. مذاقا می‌گفت، من حرفی ندارم. اما بعد که جائی برایش گرفتیم چکار کنیم. بیا این پنج تومان اجاره ماه اول آن خانه که نگوئید فلانی حرف می‌زند و عمل نمی‌کند. اما مشکل عمده این است که آیا بین مانباید کسی همیشه به او سر بزند و هوایش را داشته باشد؟ این دنبه را به دست کی باید سپرد که گربه نباشد. نه، او همین جا که هست، توی آسیاب باشد تا ببینیم چه پیش می‌آید. بشرو، جوان سالم و نظر پاکی است که جز به کار لیونگی اش به هیچ چیز توجه ندارد. مثل زاهدی در کنج غارش، هر هوسی را به خود حرام کرده و در مدتی که به کرمانشاه آمده جز همان روز اول، آنهم به طور عبوری شهر را ندیده است.

نعمت، کوشید تا آشفستگی روحی اش را از نظر بچه پنهان نگاه دارد. تصدیق کرد:

— شهر، یک زن است. آنهم زن لوندی که گمراه می‌کند. چه عقل درستی دارد بشرو که نمی‌خواهد به شهر بیاید. شهر، دیدن ندارد. . .  
یدالله دنبال همان گفته هایش افزود:

— همه از خوبی های او حرف می‌زدند که اگر به راستی نسبت به این زن نظر بد داشت خیلی زود پته اش روی آب می‌افتاد. دو پسرعمو، نادعلی و محمود، پیاپی اسم مرا می‌آوردند و می‌گفتند اگر بشرو نسبت به این زن نظر بد داشت پیش از هر کسی یدالله بومی برد که قضیه از چه قرار است. چیزهائی هست که بچه خیلی زودتر از آدم بزرگ به جیک و بک آن پی می‌برد.  
نعمت، آب دهانش را که به راحتی از گلوش پائین نمی‌رفت قورت داد. سینه اش بالا و پائین رفت و پرسید:

— آن وقت توجه گفتم؟ شاید تصدیق کردی که بشرو واقعاً جوان نظر پاکی است و عیبی ندارد اگر گل بهار توی آسیاب بماند. آه، یدی جان، نگفته می‌دانم که او را از خواهرت بیشتر دوست داری و دعای کنی هرگز از پیشت نرود. چقدر

دلم می خواست بیایم و او را ببینم. اما افسوس صد افسوس! تا این یک را روی  
گردن و شانه ام دارم، هیچ وقت نمی توانم از صد قدمی در آن آسیاب رد بشوم.  
اگر یک پایم مرابه پیش براند، پای دیگرم عقب می ماند و روی زمین سفت  
خدا سرنگونم می کند. هیچ وقت، هیچ وقت نمی توانم.

عجب از کار بندگان خدا! و عجب از مردان بزرگسالی که گاهی وقت‌ها از بچه هم بچه‌تر می‌شوند!

یدالله بیش از پیش حیرت کرد. مرد سی‌ساله، هنگامی که آن کلمات را به زبان می‌آورد، اشک در چشمانش حلقه زده بود. حالا تا سرکوچه قنات که پسر دوازده‌ساله می‌بایست کج می‌کرد و به سمت راست می‌پیچید راه چندانی نبود. از فراز پرچین یک باغ، در میان زردی‌ها و سرخی‌های پائیزی، بوته‌گلی او را به سوی خود می‌خواند.

دوسه‌روزی بود این گل را می‌دید. خیال داشت هنگامی که به آسیاب برمی‌گشت آن را بچیند و برای گل‌بهار ببرد. اما هر بار به اینجا که می‌رسید فراموشش می‌شد. او همیشه از کم‌حافظگی خود در این‌گونه موضوعات فرعی و فردی در رنج بود. آوردن برخی مخلقات از قبیل نمک، پیاز، فلفل زردچوبه، لیمو عمانی یا گوجه‌فرنگی (تماته) برای گوشت روزانه لیوینه. حتی این زمان که اثر انگشت یک زن، جابه‌جا در هر امری توی آسیاب به چشم می‌خورد و نظم و ترتیبی بر هر چیز سایه افکنده بود، فراموشی خنده‌دار او گاهی به معنی درست کلمه برای خودش گریه‌آور می‌شد و اشک به چشمانش می‌آورد. بوته‌گلی که او را به سوی خود می‌خواند برگ‌های سبز تیره‌ای داشت به قدر زبان‌گوسفند، بابر جستگی‌های ریز در پشت و روی آن. آخرین یادگار فصلی بود که با سرعت جایش را به زمستان می‌داد. وسط برگچه‌های بی‌نهایت سبزش گل‌های خوش‌رنگ بنفش و قرمز قرار داشت که درون جام آنها زرد بود. در مجموع، بسیار دلاویز و



گویای سخن برای کسی که با رمز و راز باغ‌ها آشنا بود، و مشام جانش به بوی گل و گیاه و فضای عبیر آمیز بیلاق عادت داشت. نام این گل را نمی دانست. اما می دانست که گل بهار از دیدن و بوئیدنش خوشحال می شد، و چند روزی درون آب، توی کاسه‌ای یا لیوانی نگهش می داشت. رفتن به آن سوی پرچین و آوردن گل، در عین حال بهانه‌ای بود تا مرد کارگر را با اندیشه‌های سودا زده‌اش تنها بگذارد و خود را از زحمت جوابگوئی به پرسش‌هایی که هر دم می رفت تا ظریف‌تر بشود برهاند. چند قدمی در عرض جاده برداشت. دولا شد تا ریگ کوچکی را که توی گیوه‌اش رفته بود بیرون بیاورد. سم جدا شده‌ی الاغی نه چندان درشت نظرش را جلب کرد. از خر آسیابان که همگی نعل داشتند و سم‌هاشان را سوغان می‌کردند نبود. سمی بود سوغان ندیده، از دست یک خر روستائی که همه روزه از آن راه بارهیزم یا زغال به شهر می‌آوردند و از همان راه برمی‌گشتند. آن را برداشت، به بینی نزدیک برد و بو کرد. مسلماً همان روز صبح یا حداکثر شب قبلش افتاده بود. آفتاب داغ آسمان بیش از دوسه ساعتی در حفره گود تویش راه نیافته و بوی گندش به شدت آزارنده بود. تا آنجا که بازویش قوت داشت به آن سوی پرچین پرتابش کرد. صدای نعمت را شنید که نگاهش می‌کرد و قهقهه می‌خندید. از کاری که کرده و دماغ خود را آزرده بود پشیمان بود. با آنکه غالباً تجربه کرده بود گمان نمی‌کرد سم تازه افتاده‌ی الاغ آن بوی جهنمی را داشته باشد. بی آنکه گل را کنده باشد، فراموشکارانه به این سوی آمد. نعمت که نه در اندیشه‌ی چیدن گل بود نه بوئیدن سم الاغ، دنبال همان صحبت‌هایش گفت:

— تو هنوز بچه‌ای یدالله. بشرو هم جوان نظر پاک سالمی است. اما آدمیزاد شیرخام خورده است به هیچش نمی‌شود اعتماد کرد. در عالم هپروت خودش و خیالات خام خودش سیر می‌کند. بزرگ که شدی بهتر می‌فهمی. این سیف‌الله که آدم خیال می‌کند از بره فقیرتر است، از وقتی توی آسیاب شما چشمش به او افتاده، مثل گوسفند کنه‌دار، هر روز لاغرتر شده است. شاید بشرو هم همین حال را دارد. خودش را به موش مردگی زده تا بدون مدعی او را در دام نگاه دارد. اما من، من، من، چطور بگویم—من دلم می‌خواهد بدون اینکه دیده شوم، فقط یک نظر از دور این زن را ببینم. دلم می‌خواهد بدانم چه شکلی است. اگر او بروئی نداشت و